

## ***Hansel and Gretel / part 1***

A poor woodcutter, his two children, and his new wife, the children's stepmother, lived at the edge of a vast forest. The two children, a boy and girl, were named Hansel and Gretel. Every day, the woodcutter struggled to earn enough to take care of his family.

One year, a famine struck the land, and he couldn't even afford to buy food. Sleepless with worry, he said to his wife one night, "How can we feed our poor children, when even you and I have nothing to eat?"

"Here's what we'll do," answered the woman. "Tomorrow morning, we'll take Hansel and Gretel deep into the forest and leave them there. I'm sure they won't be able to find their way back, and then we'll only have to feed ourselves."

"I can't do that," said the man. "How can I abandon my children in the forest, to be killed by wild animals?"

"You foolish man," she scolded him. "If you won't get rid of the children, we'll all starve." She continued to nag him until he finally agreed to her plan, although he had many misgivings.

The two children, too hungry to sleep, had heard what their stepmother had said to their father. Weeping bitterly, Gretel said to Hansel, "I don't want to be left in the forest!"

"Don't worry, Gretel," soothed Hansel. "I have a plan." The woman awoke her two stepchildren just before sunrise the next morning by shouting, "Get up, you lazy brats! We're going into the forest to collect firewood."

She gave each child a little piece of bread, and said, "Here's your lunch; don't eat it right away, because you won't get anything else."

## هانسل و گرتل / بخش اول

روزی روزگاری مرد فقیر هیزم شکنی همراه با دو فرزندش و همسر جدیدش\_ نامادری بچه ها \_ در یک جنگل بزرگ زندگی میکردند. او دو فرزند یکی پسر و یکی دختر به نام های هانسل و گرتل داشت. هر روز هیزم شکن برای سیر کردن و مراقبت از خانواده اش برای مقدار کافی پول کلی تلاش میکرد.

یک سال قحطی در جنگل به راه افتاد و آنها حتی نمیتونستن غذایی برای خوردن تهیه کنند. یک شب هیزم شکن هنگام خواب با استرس و نگرانی به همسرش گفت که: "چطور میتونیم که بچه های طفلکمون رو سیر کنیم، وقتی که حتی خودمونم چیزی برای خوردن نداریم."

خانوم جواب داد: " ما فقط یک کار میتونیم که انجام بدیم اونم اینه که فردا صبح ما هانسل و گرتل رو به دل جنگل ببریم و آنها رو اونجا رها کنیم و بیایم. من مطمئنم که آنها نمیتونن راه برگشت به خونه رو پیدا کنن و همونجا مجبورن خودشون رو سیر کنند."

مرد جواب داد: " من چطور میتونم این کارو انجام بدم، من چطوری میتونم بچه هام رو وسط جنگل رها کنم، بنظرت خوراک حیوانات درنده نمیشن؟"

زن با عصبانیت و سرزنش کننده گفت: " تو احقی مرد چی میفهمی، اگه اینکار رو نکنی بعد هممون از گرسنگی میمیریم" او انقدر نق زد و این حرف ها رو تکرار کرد تا اینکه مرد نقشه ی خانومش را پذیرفت هر چند او میدونست اینکارش اشتباه.

بچه ها از فرط گشنگی خوابشون نبرده بود و همه ی حرفای نامادریشون رو شنیدند و به آرامی و تلخ اشک هایشان ریخت. گرتل به هانسل گفت: " من نمیخوام وسط جنگل رها بشم"

هانسل با آرامش گفت: " نگران نباش، گرتل، من نقشه یی دارم." صبح روز بعد قبل از اینکه خورشید طلوع کند، زن بچه های ناتنی ش رو با فریاد بیدار کرد " پاشید بچه های تنبل باید بریم به جنگل تا هیزم جمع کنیم."

او به هرکدوم از بچه ها یک تکه نان داد و گفت: " این ناهارتونه، الان نخورید چون بعدش چیزی برای خوردن ندارید."

ادامه در بخش بعدی